

بالائی پاڑھا

نویسنده: اِما کرول

مترجم: محمدرضا شکاری

سرشناسه: کارول، اما، ۱۹۷۰- م. Carroll, Emma، ۱۹۷۰-
عنوان و نام پدیدآور: بال‌بازها/ نویسنده اما کرول؛ مترجم محمدرضا شکاری؛ ناظر ترجمه فرشاد رضایی.
مشخصات نشر: تهران: مشاوران آموزش، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۲۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۶۹-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Sky Chasers
یادداشت: چاپ قبلی: راوینو، ۱۴۰۲ (فیبا).
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱م. 21st century - Young adult fiction, English
شناسه افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ -
رده بندی کنگره: PZV/I
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۸۰۳۷۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

انتشارات مشاوران آموزش - کتاب‌دوک

بال‌بازها

نویسنده: اما کرول

مترجم: محمدرضا شکاری

ناظر ترجمه: فرشاد رضایی

ویراستار: گروه ویراستاری دوک

صفحه‌آرا: واحد کودک و نوجوان

اجرای جلد فارسی: سحر احدی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۱۸-۴۶۹-۶

نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی: ناب‌نگار

چاپ و صحافی: خیام

قیمت: ۲۹۰۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



۰۲۱-۶۶۴۱۳۸۶۷



www.dookpub.com



publication@dookpub.com

این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا پخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.





۶	بخش اول- غم
۷	فصل ۱
۱۵	فصل ۲
۲۲	بخش دوم- شادی
۲۳	فصل ۳
۳۰	فصل ۴
۳۹	فصل ۵
۴۸	بخش سوم- یک نامه
۴۹	فصل ۶
۵۶	فصل ۷
۶۷	فصل ۸
۷۵	فصل ۹
۸۲	فصل ۱۰
۸۸	فصل ۱۱
۹۵	فصل ۱۲
۱۰۲	بخش چهارم- یک پسر
۱۰۳	فصل ۱۳
۱۱۱	فصل ۱۴
۱۱۷	فصل ۱۵
۱۲۲	فصل ۱۶

بخش پنجم- نقره..... ۱۳۰

فصل ۱۷..... ۱۳۱

فصل ۱۸..... ۱۳۸

بخش ششم- طلا..... ۱۴۴

فصل ۱۹..... ۱۴۵

فصل ۲۰..... ۱۵۲

فصل ۲۱..... ۱۵۹

فصل ۲۲..... ۱۶۶

فصل ۲۳..... ۱۷۱

فصل ۲۴..... ۱۷۸

فصل ۲۵..... ۱۸۴

فصل ۲۶..... ۱۸۹

فصل ۲۷..... ۱۹۶

فصل ۲۸..... ۲۰۲

فصل ۲۹..... ۲۰۸

بخش هفتم- راز مگو..... ۲۱۶

فصل ۳۰..... ۲۱۷





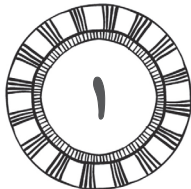
ترجمه‌ای برای کیارش درگاهی



بخش اول

غم





جنوب فرانسه، مارس ۱۷۸۳



تا نیمه شب صبر می‌کنم. ناقوس کلیسا که آخرین ضربه‌اش را می‌زند، با پای برهنهٔ زمختم تندتند روی سنگ‌فرش‌ها می‌دوم. شهرِ آنونه^۱، غرق سکوت است. پنجره‌ها بسته‌اند و شمع‌ها خاموش. اینجا حال و هوای آدمی را دارد که انگار خوابِ خواب است. من دقیقاً همین را می‌خواهم، فقط خودم باشم و ستاره‌ها و چند تا سکه بابت مزد زحمتی که می‌کشم. به اینجا شهر می‌گویند آشیانه، چون عین لانهٔ حیوان‌ها تاریک و شلخته است. آن‌هایی که آدم حسابی‌اند و به قانون احترام می‌گذارند، پایشان را نمی‌گذارند اینجا. فقط اگر ناچار باشی می‌آیی این طرف‌ها. البته تاریکی من را نمی‌ترساند، چون وقتی آدم خودش دزد باشد، روشنایی روز برایش خطرتر است. البته قبول دارم امشب یک‌خرده عصبی‌ام. با اینکه یک شب سرد توی ماه مارس است، بدجور عرق می‌ریزم. همه‌اش هم به این خاطر است که خودم را اسیر کرده‌ام بروم دنبال سفارش یکی دیگر که با اجازه‌تان اسمش را می‌گذارم جناب مشتری و این جناب مشتری غروب جلوی کافه لزل^۲ گیرم انداخت.

1. Annonay

2. Les Ailes

جملهٔ اول زنه این بود: «مگپای^۱ خودتی؟» عین سگی که یادش داده باشند حواسش به گوسفندها باشد، با چشم‌های روشن عجیب و غریبش سرتاپایم را ورندها کرد. دستم را به کمرم زدم و توی چشم‌هایش خیره شدم. مانده بودم دربارهٔ من که پوستم از بیشتر آدم‌ها تیره‌تر بود، چه فکری می‌کند. چون به غریبه‌هایی که اسمم را می‌دانند، هیچ اعتماد ندارم، پرسیدم: «چطور؟ شما کی باشی؟»

«من مادام دلاکروآ^۲ هستم. گفته بودن می‌تونم تو و... اون پرندته رو اینجا پیدا کنم.» جوجه خروس اهلی‌ام، کوکو^۳ را می‌گفت. مثل همیشه توی کیفی بود که خودم برایش درست کرده بودم و یک‌وری می‌انداختم روی دوشم. «تازه، بهم گفته‌ن این دور و ورها هیچ دزدی به گرد پای تو نمی‌رسه. اگه راست گفته باشن، دلم می‌خواد یه کار کوچیکی برام بکنی.»

بگذارید راستش را بگویم، من یک جنایتکار کارکشته نیستم... نه قاتلم، نه اسب دزد. جیب‌برم، سارقم: یک قرص نان از اینجا می‌دزدم، یکی دو سکه از آنجا. فقط چیزی که برای زندگی خودم و کوکو کافی باشد. چیزی را که پولدارها از روی حماقت جای امنی نمی‌گذارند، برمی‌دارم و این‌جوری بهشان درس می‌دهم. این کار که جنایت نیست. تا جایی که یادم می‌آید برای خودم کار کرده‌ام. این‌جوری راحت‌تر است.

اما این مادام دلاکروآ فقط می‌خواست جعبه‌ای را از توی یکی از خانه‌های خیابان سانتیم^۴ برایش ببرم. با آن فراک سادهٔ مشکی‌اش به اندازهٔ کافی محترم بود، انگار معلم سرخانه‌ای، راهبه‌ای، چیزی باشد. برای همین تعجب کردم که چرا خودش نمی‌رود جعبه را بردارد.

بهش گفتم: «شرمنده، خانم، من واسه کسی کار نمی‌کنم.»

۱. Magpie به معنای زاغ

2. Delacroix

3. Coco

4. Centimes

اما انگار مادام دلاکروآ از این حرفم خوشش نیامد. رفتارش جوری بود که حس می‌کردم دارد عمق وجودم را می‌بیند. کل تنم تیر کشید. فهمیدم بهش اعتماد ندارم و راه افتادم که بروم.

این دفعه با لحنی ملتمسانه گفت: «چیزی که دنبالشم تو اون جعبهٔ جواهره. اقلأً به پیشنهادم فکر کن.»

دستکشی به دست داشت از چرم مرغوب و نرم و گران‌قیمت و دستش را که باز کرد برایتان نگویم از آن پنج تا سکهٔ طلا که کف دستش بود. پنج تا!

خب معلوم است که نظرم عوض شد. زود گفتم: «خیلی خب. می‌رم سروقتش.» به کوکو نگاه انداخت. «پرنده رو نبر. سروصداش زیاده.»

«نه، مادام، صداش در نمی‌آد.» الکی نمی‌گفتم. از چند ماه پیش که وسط معركةٔ خروس‌جنگی‌ها نجاتش دادم، بیشتر وقت‌ها چرت می‌زد و کرم می‌خورد و جای پره‌های ریخته‌اش هم پره‌های براق نو درآمده بود. دیگر یک بار هم نشنیده بودم قوقولی‌قوقو کند.

تکرار کرد: «پرنده رو نبر.»

نه دلم می‌آمد کوکو را تنها بگذارم، نه می‌توانستم بی‌خیال آن پنج تا سکهٔ طلا شوم.



حالا همان‌طور که مادام دلاکروآ گفت دارم می‌روم سمت رودخانه. کوکو را گذاشتم زیر پرچین، نزدیک جایی که بعد از انجام کار قرار است با جعبه بروم پیش مادام دلاکروآ. از یک طرف هیجان‌زده‌ام و به این فکر می‌کنم که فردا صبح راستی‌راستی پول صبحانه‌ام را خودم می‌دهم. حتی شاید از قنادی شیکِ لانسِلو^۱ توی خیابان آنتوان^۲، کیک شاه‌بلوط هم بخرم.

1. Lancelot

2. Antoine

اما باز دل توی دلم نیست؛ دست‌هایم خیسِ عرق شده‌اند. بابت آن پنج تا سکهٔ طلا هم مطمئن نیستم. این کار حتماً از آن چیزی که فکر می‌کردم، مشکل‌تر است. وگرنه چرا مادام دلاکروآ باید این‌همه پول بدهد؟

همین‌که پایم را می‌گذارم روی پل، شال‌گردنم را می‌کشم روی صورتم تا فقط چشم‌هایم پیدا باشد. نفس عمیقی می‌کشم. امشب هوا سرد است. ستاره‌ها عین قندیل‌های یخ برق می‌زنند و آسمان مثل زغال سیاه است. آسمان صاف، خوش‌بین است. وقتش است فکروخیال را بگذارم کنار و تمرکز کنم.

مادام دلاکروآ گفته بود: به اولین راه‌پله که رسیدی، برو بالا. از شصت تا پله بالا می‌روم. بعد از پله‌ها به خیابانی می‌رسم که به طرف چپ می‌پیچد و هموار می‌شود. می‌ایستم تا نفسم جا بیاید و سروگوشی آب بدهم. فقط می‌خواهم مطمئن شوم که تنها هستم.

دوباره که راه می‌افتم، دور و ورم خانه‌هایی را می‌بینم. توی این بخش شهر، خانه‌ها بزرگ‌تر و شیک‌تر از خانه‌های خیابان‌های آشیانه هستند که من بینشان زندگی می‌کنم. کالسکه‌رو، باغ گل رز و دروازه دارند. جایی که دنبالشم نه بزرگ‌ترین خانهٔ خیابان است، نه کوچک‌ترین. راستش تعجب می‌کنم، چون کنار آن یکی خانه‌ها، ظاهری معمولی دارد. حدس می‌زنم یک خانواده تویش زندگی می‌کند، البته نپرسیدم. بهتر است آدم نداند از کی می‌خواهد دزدی کند. این‌جوری آدم عذاب‌وجدان نمی‌گیرد.

پشت ستون دروازه دولا می‌شوم و سرک می‌کشم: راه ورود و خروج کجاست؟ سگ یا نگهبان دارد؟ آدم‌ها هنوز بیدارند؟ از اینجا که جنب‌وجوشی نمی‌بینم.

بعد از اینکه خانه را سبک‌سنگین می‌کنم، از دروازه رد می‌شوم. کالسکه‌رو طولانی است و سنگ‌ریزه‌ها زیر پایم خرچ‌خرچ صدا می‌دهند، برای همین پاورچین‌پاورچین می‌روم تا به ورودی خانه می‌رسم. ساکت ساکت است، چراغ‌ها خاموش‌اند، پنجره‌ها تاریک است اما پرده‌ها را نکشیده‌اند. باید از دو سه تا پله بالا رفت تا به در کناری رسید. حتماً ورودی‌اش همین است. بفرما، این هم از بوتهٔ رزماری که